

آقا کوچول در غار

آقا کوچول روی نقشه، یک غار پیدا کرد. خوش حال شد. کوله پشتی و چراغ قوه‌اش را برداشت و راه افتاد.

به غار رسید. رفت توی غار. غار تاریک بود. مثل یک تونل باریک بود. آقا کوچول، چراغ قوه‌اش را روشن کرد. دور و برش را نگاه کرد. دیوار سنگی را دید. کمی جلو رفت. یک مرتبه پرنده‌ای پرید و جیغ کشید. خفاش بود! صدای چک چک آب شنید. از دیوار توی غار، آب می‌چکید. زیر آن یک گودال آب درست شده بود.

به سقف نگاه کرد. قندیل‌های یخی را دید. قندیل‌ها از سقف غار، آویزان بودند. راه غار، پیچ در پیچ بود. آقا کوچول با یک تکه گچ، روی دیوار علامت گذاشت تا راه را گم نکند.

● نوشته‌ی مجید راستی
● تصویرگر: حدیثه قربان





جلوتر رفت. یک کوزه و یک کاسه‌ی
گلی پیدا کرد. صدا زد: «آهای... کسی
این جانیست؟»
صدای خودش را شنید: «کسی این جا
نیست؟...»

آقا کوچول خندید. برگشت و از غار
بیرون رفت. دفتر خاطراتش را از
کوله پشتی‌اش بیرون آورد و نوشت:



غار، تاریک بود. مثل تونل، باریک
بود. توی غار خفاش بود. گودال آب
بود. قندیل بود. کوزه و کاسه‌ی گلی
هم بود. اما هیچ کس نبود. من توی
غار صدا زدم: «کسی این جانیست؟»
صدایم دور زد، آمد و از من پرسید:
«کسی این جانیست؟»
خندیدم. چون من آن جا بودم. اما
صدایم مرا ندید!